

بغارد رفتند زمانی نیشستند الفضا سگی از کوه فرود آمد
و در آن غار سدا کرد جناحه راه بیرون شدن نبود و هیچ
تدبیر نداشتند یکی گفت جان کار ما آنست که اگر درین غار
عمر هیچ تا خلاص کرده ایم آنرا شفیع خود سازیم باشد
که الله سبحانه و تعالی ما را خلاصی گرامت فرماید و اگر نه وای بر حال
یکم گفت من روزی کاری میگردم و نیز دوری گرفته بودم شب
که آجبه بوی میبهم مضایقه میکرد من نیشستیدم تا او چشم
گرفت و رفت و حق خود پیش من رها کرد و آن چند دینار بود
من باز دین دادم و چون زراعت خود میباشتم حور و
نیز در کوشه کاشتم حو تعالی چندان بر که داد و از آن و
کاو میماده خربلم و چند کوسفند و نتایج بسیار از آن
پیداشد تا صحرایی کا و کوسفند یکرفت فاروزی آن
بیامد گفت حقی پیش تو دارم بده گفتم بیا با من تا اورا بصحرا
ببردم گلهای کا و کوسفند تسلیم وی کردم و او بسیار
خدم شد بار خدایا اگر من این عمل خاص از برای تو کردم

مارا

مارا خلاصی بده آوازی از آن سگ بر آمد و شکافی پیداشد پس
یکی دیگر گفت من دختر عمی داشتم بغایه صاحب جمال
و من بروی عاشق بودم و او ملتفت من نمی شد تا که فحطی
دست داد و من قوه بسیار داشتم بر آن دختر روزی بخانه
من آمد و من او را ضیافت کردم و صد دینار طلا بوی دادم
و غله بسیار نیز قبول کردم تا راضی آن وقت که هنگام
مواصلت بود دختر با من میگوید شرم از خدا ندارم
و مژگی که الله تعالی نهاده است بی فرمان وی بر میدارم
تصیی بر من کار کرد و از وی در گذشتم نیت خدایا اوله
زراعتی باز نستم و غله که قبول کرده بودم بوی دادم
بار خدایا اگر این کار نیت خدایا بر کردم مارا خلاصی ده
سگ پاره دیگر برخواست اما بیرون آمدن نمیتوانست آن
بود
یکم دیگر گفت من پدری و ماری پر داشتم و عیالی چند پسر
و هر روز کوسفند میخرانیدم و شوی که پیدا میکردم می
آوردم تا پدر و مادر میخوردند و بطفلان خود میدادم